

- ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
 تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار
 - دلّی حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
 وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار
 - من و همصحبتی اهلِ ریا دورم باد
 از گرانان جهان رطلِ گران ما را بس
 - جام می‌گیرم و از اهلِ ریا دور شوم
 یعنی از خلقِ جهان پاکدلی بگزینم
 - بیار می که به فتوی حافظ از دلِ پاک
 غبارِ زرق به فیض قدح فرو شویم
 - گرچه با دلّی ملمع می گلگون عیبت
 مکنم عیب کزورنگِ ریا می شویم
 - درین خرقه بسی آلودگی هست
 خوشا وقتِ قبای می فروشان
 - به می پرستی از آن نقیش خود زدم بر آب
 که تا خراب کنم نقیش خود پرستیدن
 - زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من
 - حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
 می نوش و ترکِ زرق برای خدا بگو
 - دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم
 به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
 - دل به می درینند تا مردانه‌وار
 گردنِ سالوس و تقوی بشکنی
 - در بحرِ مائی و منی افتاده‌ام بیار
 می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
 - ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجب خانقاهی
 - می صوفی افکن کجا می فروشند
 که در تابم از دست زهدِ ریائی

باده (حیات بخش)

- معنی آبِ زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
- دل را که مرده بود حیاتی ز نور رسید
تا بویی از نسیمِ میّش در مشام رفت
- آبی که خضر حیات از او یافت
در می‌کده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان به جام بگذار
کاین رشته ازو نظام دارد
- به فریادم رس ای پیرِ خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم
- سرم خوشست و به بانگِ بلند می‌گویم
که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جویم
- لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
بسه آبِ زندگی برده‌ام پی
نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خونِ جامش در رگ و پی
- چو هست آبِ حیات به دست تشنه‌میر
فسلامت و من الماء کل شیء حی (خ)
- بوی جان از لبِ خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
- ساقیا باده که اکسیرِ حیاتست بیار
تا تنِ خاکی من عینِ بقا گردانی

باده (درمان غرور)

- باده در ده چند ازین بادِ غرور
خاک بر سر نفس بدفرجام را
- بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مستِ جامِ غروریم و نام هشیاریست

- فضولِ نفسِ حکایت بسی کند ساقی
 تو کارِ خود مده از دست و می به ساغر کن
 - به می پرستی از آن نقشِ خود زدم بر آب
 که تا خراب کنم نقشِ خود پرستیدن
 - چون ز جامِ بیخودی رطلی کشی
 کم زنی از خویشتن لافِ منی
 - در بحرِ مائی و منی افتاده‌ام بیار
 می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
 - ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
 تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی

باده (شادی و خوشدلی)

- گفتم هوای می‌کده غم می‌برد ز دل گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
 - نگشاید دلم چو غنچه اگر ساغرِ لاله‌گون نبوید باز
 - جرعهٔ جام بدین تختِ روان افشانم غلغلِ چنگ درین گنبدِ مینا فکنم
 - ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم

*

- بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
 شرابِ ارضوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
 نسیمِ عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
 چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
 که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکویان سراندازیم
 بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
 که از پای خمت روزی به حوضِ کوثر اندازیم

*

– خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
– بده کشتی می تا خوش برائیم
ازین دریای ناپیدا کرانه
– می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی
– نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

باده (شراب و شاهد)

– من نخواهم کرد ترکِ لعلِ یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
– صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست
– خنده جام می و زلفِ گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست
– حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامت
– برو معالجتِ خود کن ای نصیحت‌گو
شراب و شاهد شیرین کرا زبانی داد
– به هزاره بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطلتم بس از امروز کار خواهم کرد
– دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحت‌گو حدیثِ ساغر و می‌گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

- مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
 شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
 دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
 - شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
 که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
 - کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
 حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
 - صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
 تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود
 - می دو ساله و محبوب چارده ساله
 همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر
 - به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
 که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
 - زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
 صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
 - گوش من و حلقه گیسوی یار
 روی من و خاک در می فروش
 - مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
 گرت مدام میسر شود زهی توفیق
 بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
 تصویرست که عقلش نمی کند تصدیق (خ)
 - من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
 محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
 - حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
 من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
 از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
 یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

- از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
 امن و شراب بیفش معشوق و جای خالی
 - صبحست و ژاله می چکد از ابر بهمنی
 برگ صبح ساز و بده جام یک منی
 خون پیاله خور که حلالست خون او
 در کار یار باش که کاریست کردنی
 - کرده ام توبه به دست صنم باده فروش
 که دگر می نخورم بسی رخ بزم آرائی
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
 کز وی و جام میم نیست به کس پروائی
 - می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جوئی
 این گفت سحر گه گل بلبل تو چه می گوئی
 مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
 لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

*

- لب باز مگیر یک زمان از لب جام تا بستانی کام جهان از لب جام
 در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست این از لب یار خواه و آن از لب جام

*

- با شاهد شوخ و شنگ و با بریط و نی کنجی و فراغتی و یک شیشه می
 چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی منت نبریم یک جواز حاتم طی

باده صبحی

- صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب
 فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
 - می دمد صبح و کله بست سحاب
 الصبح الصبح یا اصحاب
 - بصفای دل رندان صبحی زدگان
 بس در بسته به مفتاح دعا بکشایند

— یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلت و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صها بود
— در شب قدر از صبوحی کرده ام عیب مکن
سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
— بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود
بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
— تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
— صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم
— تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم
— صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
— ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
— بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
— می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری
— صبحست و ژاله می چکد از ابر بهمنی
برگی صبوح ساز و بده جام یک منی

باده (غم زدایی)

— ساقیا بر خیز و در ده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

— آلا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

— حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

— چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه

تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست

— ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی

که رنج خاطر از جور دور گردونست

*

— می خور که هر که آخر کار جهان بدید

از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان

زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد

صوفی به جام می زد و از غم کران گرفت (خ)

*

— غم کهن به می سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

— دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

— جام مینایی می سدره تنگدلی است

منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

— مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر

بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

— دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد

به می بفروش دلقی ما کزین بهتر نمی ارزد

غمِ دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دلِ دانا که مشوش باشد
گفتم هوای می‌کده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

*

دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شرابِ دو ساله بود
از دست برده بود خُمارِ غم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

*

خواهم شدن به می‌کده گریان و دادخواه
کز دستِ غم خلاص من آنجا مگر شود
از غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم
ساغر می ز کفِ تازه جوانی به من آر
می خور به بانگِ چنگ و مخور غصه و رکسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
پیاله بر کفم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل بپریم هول روز رستاخیز
گرم کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیرِ مغان پناهم بس
شرابِ تلخ می خواهم که مردافکن بُود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
غمِ گسیتی گر از پایم در آرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم
قراری بسته‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

- خورده‌ام تیرِ فلکِ باده بده تا سرمست
 عقده در بندِ کمرِ ترکشِ جوزا فکنم
 جرعهٔ جامِ برینِ تختِ روانِ افشانم
 غلغلِ چنگِ بر این گنبدِ مینا فکنم
 - غمِ زمانه که هیچش کمران نمی‌بینم
 دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
 ز آفتابِ قدحِ ارتفاعِ عیش بگیر
 چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم
 - خاطر به دستِ تفرقه دادن نه زیرکی است
 مجموعه‌ای بسخواه و صراحی بیار هم
 - فتنه می‌بارد ازین سقفِ مقرنس برخیز
 تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
 - جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
 گر غم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم
 - بیا تا گلِ برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
 وگر غم لشگر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد
 من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
 - خشک شد بیخِ طرب راهِ خرابات کجاست
 تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
 - باده خور غم مخور و پندِ مقلد منیوش
 اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن
 - باده کشتی می تا خوش برآئیم
 ازین دریای ناپیدا کرانه
 - ساقی به مزدگانی عیش از درم در آی
 تا یکدم از دلم غمِ دنیا بدر بری
 - ز من به حضرتِ آصف که می‌برد پیغام
 که یادگیر دو مصراع ز من به نظمِ دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
- نوبهارست در آن گوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
- ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک نشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی
- می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
- ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که می‌زنی
- نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بسیخ غم از خاطر کنی
- نمی بینم از همدمان هیچ برجای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

•

- با می به کنار جوی می باید بود
وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی می باید بود
•
- چون باد ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لبیت ساغر ازو دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

باده‌نوشی (آیین باده‌نوشی)

- چو با حبیب نشینی و باده پیمایی به یاد دار محبان بادپیمای را

•

- می دمد صبح و کله بست سحاب
الصُّبُوح الصُّبُوح یا اصحاب

می چکد زاله بر رخ لاله
 الممدام الممدام یا احباب
 می وزد از چمن نسیم بهشت
 همان بنوشید دم بدم می ناب
 تخت زمرد ز دست گل به چمن
 راح چون لعلی آتشین دریاب
 بر رخ ساقی پری پیکر
 همجو حافظ بنوش باده ناب
 - صوفی از باده به اندازه خورد نوشش باد
 ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
 وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن
 دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
 - قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
 ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
 قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله جنگ
 که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد
 - چو مهمان خراباتی به حرمت باش با رندان
 که درد سرکشی جانانگرت مستی خمار آرد
 - بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
 که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
 - نغز گفت آن بت ترسا بچه باده پرست
 شادی روی کسی خور که صفائی دارد
 - همینکه ساغر زین خور نهان گردید
 هلال عید به دور قدح اشارت کرد
 - بیا که ترکی فلک خوان روزه غارت کرد
 هلال عید به دور قدح اشارت کرد
 *
 - روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
 دل چون آینه در زنگی ظلام اندازد

آن زمان وقتِ می صبح‌فروغست که شب
گسردِ خرگاهِ افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنه‌ار
که خورَد باده‌ات و سنگ به جام اندازد
- خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته‌ای دیگر نباشد
- ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد
- چه جای صحبتِ بیگانه است مجلسِ انس
سرِ پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
- قدم منه به خرابات جز به شرطِ ادب
که ساکنانِ درش محرمانِ پادشهند

*

- کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غیبِ ساقی به نغمهٔ نی و عود
به دورِ گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود
ز دستِ شاهدِ سیمین عذارِ عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود
به باغ تازه کن آیین دینِ زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتشِ نمرود

*

- حضورِ مجلسِ انس است و دوستانِ جمعد
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

- به دورِ لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
 به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
 نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
 سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
 - اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
 از آن گناه که نفی رسد به غیر چه باک

- فتوی‌ پیرِ مسغان دارم و قولیست قدیم
 که حرام است می‌آنجا که نه یار است و ندیم
 - دوستان وقتِ گل آن به که به عشرت کوشیم
 سخنِ اهلِ دلست ایمن و به جان بنیوشیم
 خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست
 نازنینی که به رویش می‌گلگون نوشیم
 - شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
 التفاتش به می‌صافِ مروّق نکنیم

*

- صُبْحست ساقیا قدحی پر شراب کن دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
 خورشید می‌ز مشرقی ساغر طلوع کرد گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن
 کارِ صواب باده‌پرستی است حافظا برخیز و عزمِ جزم به کارِ صواب کن

*

- لبِ پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
 بدین دقیقه دماغِ معاشران ترک کن
 - به صوتِ بلبل و قمری اگر نوشی می
 علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
 چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهر
 منه زد دست پیاله چه می‌کنی می‌هی
 - عروسی بس خوشی ای دختر رز
 ولی گه گه سزاوار طلاق
 - چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
 مستی و طربناکی در عهدِ شباب اولی

— ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی
گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گلِ توفیق ببوی
— با گدایان در میکده‌ای سالک راه
به ادب باش گر از سر خدا آگاهی (خ)
— کرده‌ام توبه به دست صنمی باده‌فروش
که دگر می‌نخورم بی رخ بزم آرایی

باده‌نوشی (تحقیر عقل)

— خرقه زهد مرا آب خرابیات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
— ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
— ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد
— بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی بُرد کناین تجارت کرد
— عقم از خانه بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
— این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون به جوش
— فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاکی
— سحرگهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغاله
— نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

— خرد در زنده‌رود انداز و می نوش
به گلبانگِ جوانانِ عراقی

*

— ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد
دختر رز را که نقدِ عقل کابین کرده‌اند

باده‌نوشی (رهائی از شک)

— سخن از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
— ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بسی خبر دارد
— آنکه پسر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
ساقیا جامِ میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
— باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاقِ بندگی و دعاگوی دولتتم
زانجا که فیضِ جامِ سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلماتِ حیرتم
— با صبا در چمنِ لاله سحر می‌گفتم
که شهیدانِ که‌اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین ده‌نان
— چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
ازین سپس من و مستی و وضعِ بی‌بخری (خ)
— تا بی‌سر و پا باشد اوضاعِ فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
— حدیثِ چون و چرا دردِ سر دهد ای دل
پیاله‌گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دمی

— زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

باده‌نوشی (ستایش باده)

— آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
أَشْهَى لَنَا وَ أَحْلَى مِنْ قُبْلَةِ الْعَذَارَا
— صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب
فرستی زین به کجا باشد بده جام شراب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
— از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش می کند پنهان گلاب (خ)

*

— جمالِ دحتر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنیست
— دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
— بی چراغ جسام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
— بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
— عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
— باده گلرنگ تیز تلخ خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
— ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم
— مبادا جز حساب مطرب و می
اگر نقش کشد کلک دبیرم

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
 دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
 خورشید می ز مشرقی ساغر طلوع کرد
 گر بزرگی عیش می طلبی ترکِ خواب کن
 کار صواب باده پرستی است حافظا
 برخیز و عزم جزم به کارِ صواب کن

*

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
 گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
 خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
 سهلست تلخی می در جنبِ ذوقِ مستی

*

بر سرِ بازارِ جانبازان منادی می زنند
 بشنوید ای ساکنانِ کوی رندی بشنوید
 دختر رز چند روزی شد که از ما گم شد دست
 رفت تا گیرد سرِ خود هان و هان حاضر شوید
 جامه ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
 عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
 هر که آن تلخم دهد حلوابها جانش دهم
 ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ دروید

*

آن جامِ طرب شکار بر دستم نه وان ساغرِ چون نگار بر دستم نه
 آن می که چو زنجیر بیچد بر خود دیوانه شدم بیار بر دستم نه

باده نوشی (علی رغم مخالفان)

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
 آشهی لنا و اخلی من قُبلة العذارا
 صوفی بیا که آینه صافیست جام را
 تا بنگری صفای می لعل فام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
- من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور دارم که اینم مذهبست
- برو ای زاهد و بر دُرْدکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
- زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست
- ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام، جم نداشت
- ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد
- خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
- زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
- زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
- بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد
- زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله یگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
- پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

— بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند گره از کار فرو بسته ما بگشایند
 در میخانه بستند خدایا می‌پسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

*

— منکران را هم ازین می دوسه ساغر بچشان
 وگر آنان نستانند روانی به من آر
 — زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار
 ما را شرابخانه قصورست و یار حور
 — زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
 دل و دین می برد از دست بدانسان که می‌پرس
 — زاهد برو که طالع اگر طالع منست
 جام به دست باشد و زلف نگار هم
 — زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من
 — بوی جان از لب خندان قدح می‌شوم
 بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
 — می‌دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیش
 خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
 — اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
 به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
 — زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
 عاقل مکن کاری کاورد پشیمانی
 — بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
 از خدا جز می‌و معشوق تمنا نکنی

باده‌نوشی (کشف راز)

— دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
 دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
 آینه‌سکندر جام می‌است بنگر
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

- رازِ درونِ پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالِمقام را
- ما در پیاله عکسِ رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذتِ شربِ مدام ما
- آنکس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد
- می‌بده تا دهمت آگهی از سرِ قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
- بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیضِ جامِ می اسرارِ خانقه دانست
- صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
- آن روز شوقِ ساغرِ می خرمم بسوخت
کاش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت
- دل در جهان میند و به مستی سؤال کن
از فیضِ جام و قصه جمشید کامگار
- روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
- جز فلاطون خم‌نشین شراب
سر حکمت به ماکه گوید باز
- چون باده باز بر سر خم رفت کفزانان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز
- بیا تا در می صافیت رازِ دهر بنمایم
بشرط آنکه نمایی به کج طبعانِ دل کورش
- بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز رازِ روزگارم
- سرِ قضا که در تفتُ غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

— ای که در کوی خرابات مُقامی داری
 جمِ وقتِ خودی ار دست به جامی داری
 — ره میخانه بنما تا بپرسم
 مالِ خسروش را از پیش بینی

*

زند لاف بینایی اندر عدم	— بده ساقی آن می کزو جامِ جم
چو جم آگه از سرّ عالم تمام	به من ده که گردم به تأییدِ جام
خرابم کن و گنجِ حکمت ببین	شرابم ده و روی دولت ببین
ببینم در آن آینه هر چه هست	من آنم که چون جام گیرم به دست
که در بیخودی راز نتوان نهفت	به مستی توان دُرّ اسرار سُفت

باده‌نوشی (مستی و بی‌خبری)

— ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت
 درده قدح که موسمِ ناموس و نام رفت
 مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
 در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
 — بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
 مگر رسیم به گنجی درین خراب‌آباد
 — ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد
 عارفان را همه در شربِ مدام اندازد
 ای خوشا حالتِ آن مست که در پای حریف
 سرو دستار نداند که کدام اندازد
 — چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
 که بود ساقی و این باده از کجا آورد
 — ازین افیون که ساقی در می افکند
 حریفان را نه سر ماند و نه دستار
 چه ره بسود اینکه زد در پرده مطرب
 که می‌رقصند با هم مست و هشیار

— دلقِ حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سرِ بازار بیار
— شرابی تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
— در مقامی که به یاد لبِ او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
— به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست اینکه در سب و داری
— چشمِ آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامِ میم ده تا بیاسایم دمی

بخت بد

— اگر به زلفِ دراز تو دست ما نرسد
گناهِ بختِ پریشان و دستِ کوتاه ماست
— با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دمِ عیسی مریم با اوست
— هر چه هست از قامتِ ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریفِ تو بر بالای کس کوتاه نیست
— من ازین طالعِ شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سرِ کویت دگری نیست که نیست
— در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسنِ دوست
خرم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت
— بر من جفا ز بختِ من آمد وگرنه یار
حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت
— گفتم ای مسندِ جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بخت
— چه عذرِ بختِ خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به تلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

- با بختِ من طریقِ مرّوتِ فرو گذاشت
 یا او به شاهراهِ طریقت گذر نکرد
 - اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بی‌مهری یار
 طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
 - ز بختِ خفته ملولم بُود که بیداری
 به وقتِ فاتحه صبح یک دعا بکند
 - بختِ حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد
 زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود
 - دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
 ز ناساعدی بختش اندکی گله بود
 - بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد
 دولتِ خیر ز رازِ ناهانم نمی‌دهد
 - نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
 فغان که بختِ من از خواب بر نمی‌آید
 - به روی ما زن از ساغر گلابی
 که خواب آلوده‌ایم ای بختِ بیدار
 - دوست گویار شو و هر دو جهان دشمن باش
 بخت گو پشت مکن روی زمین لشکرگیر
 - ما آزموده‌ایم درین شهر بختِ خویش
 باید برون کشید ازین ورطه رختِ خویش
 - دیده بخت به افسانه او شد در خواب
 کونسیمی ز عنایت که کند بیدارم
 - ز دستِ بختِ گرانخواب و کار بیسامان
 اگر کنم گله‌ای رازدارِ خود باشم
 - ز آفتابِ قدح ارتسفاع عیش بگیر
 چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
 - حافظ ز خوبرویان بخت جز این قدر نیست
 گر نیست رضایی حکم قضا بگردان

— گفتم ای بخت بختیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
— آئین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه
— ای بخت سرکش تنگش به برکش
گه جام زرکش گه لعلی دلخواه
— وصال دولت بیدار ترسنت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خوابزده
— مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
که در پی است زهر سویت آه بیداری
— منی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
— خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی
— این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

بخت بیدار

— بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
— آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست
— دولتی را که نباشد غم از آسیب و زوال
بسی تکلف بشنو دولت درویشانست
— بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشقی آن لولی سرمست خریدار منست
— ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالع همایونست

— همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
 حباب وار براندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
 شبی که ماه مراد از افق شود طالع بود که پرتو نوری به بام ما افتد

*

— نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
 بختم از یار شود رختم از این جا ببرد
 — ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
 سر و دستار نداند که کدام اندازد
 حافظا سر ز گله گوشه خورشید برآر
 بختت از قرعه بدان ماه تمام اندازد
 — گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
 سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
 — مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من
 کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد
 — ای عرویس هنر از بخت شکایت منما
 حجله حسن بیارای که داماد آمد
 — سحرم دولت بیدار به بالین آمد
 گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 — هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
 که بر این جور و جفا صبر و ثباتم دادند
 — بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
 مگر دلالت این دولتش صبا بکنند
 — طایر دولت اگر باز گذاری بکنند
 یار باز آید و با وصل قراری بکنند
 — شد لشکر غم بی عدد از بخت می خواهم مدد
 تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
 — دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
 زانکه با زاغ و زغن شهر دولت نبود

- دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
از دست برده بود خُماری غمِ سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
- در ازل هر کوه به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جامِ مرادش همدمِ جانی بود
- ترا که حسن خداداده است و حجله بخت
چه حاجتست که مشاطهات بیاراید
- جمالِ بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمالِ عدل به فریادِ دادخواه رسید
- گوئیا خواهد گشود از دولتتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید
- به یمنِ دولتِ منصورشاهی
علم شد حافظ اندر نظمِ اشعار
- به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخِ دولت کنی کرشمه ناز (خ)
- یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولتِ صحبتِ آن مونس جان ما را بس
- دلا رفیقِ سفر بختِ نیکخواهت بس
نسیمِ روضه شیراز پیکِ راهت بس
- طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب و بر بگشود زهی شرف
- خوش بود حالِ حافظ و فالِ مراد و کام
بر نامِ عمر و دولتِ احباب می زدم
- در شاهراهِ دولتِ سرمد به تختِ بخت
بسا جامِ می به کامِ دلِ دوستان شدم
- چو در گلزارِ اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میلِ لاله و نسیرین نه برگِ نسترن دارم

- ساقی بیا که از مددِ بختِ کارساز
کامی که داشتیم ز خدا شد میسر
- قدح پرکن که من در دولتِ عشق
جوانبختِ جهانم گرچه پیرم
- بخت از مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
- دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بسخت شکر دارم و از روزگار هم
- زاهد برو که طالع اگر طالع مست
جامم به دست باشد و زلفِ نگار هم
- شاهدِ بسخت چون کرشمه کند
ماش آئینه رخ چو مهیم
- دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
- تا پیش بخت باز روم تهیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
- تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوهای ز ابروی همچون هلال تو
- جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو
- ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو
- در مذهب طریقت خامی نشانِ کفرست
آری طریقی دولت چالاکیست و چستی
- حافظا گر مددِ بختِ بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی
- شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

— کارِ خود گر به کرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بختِ خداداده کنی
— تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد
ای شاخِ گل رعنا از بهر که منی رویی

بُخْل (ذم بخیلان)

— ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کتفِ همّت درویشانست
گنجِ قارون که فرو می شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
— رسید موسم آن کز طرب چو نرگین مست
نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقلِ کل به صدت عیب متهم دارد
— احوالِ گنجِ قارون کایام داد بر باد
در گوشِ دل فرو خوان تا زر نهان ندارد
— رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
— برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زنده روزگار تیغِ هلاک
چه دوزخی چه بهستی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفرِ طریقتست امساک
— گوهرِ معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
— دسترنجِ تو همان به که شود صرف بکام
ورنه دانی که به ناکام چه خواهد بودن
— چو گل گر خردهای داری خدا را صرفِ عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی